



جلد ۶

دفتر خاطرات

هیولاهای

فرار هیولای مومیایی
ازموزه

تروی کامینگز

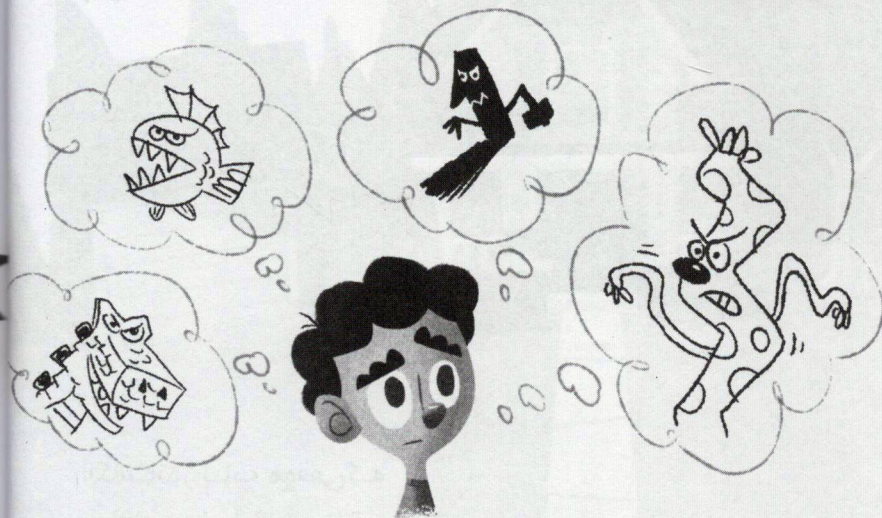
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده

بسته‌ی اشتباهی

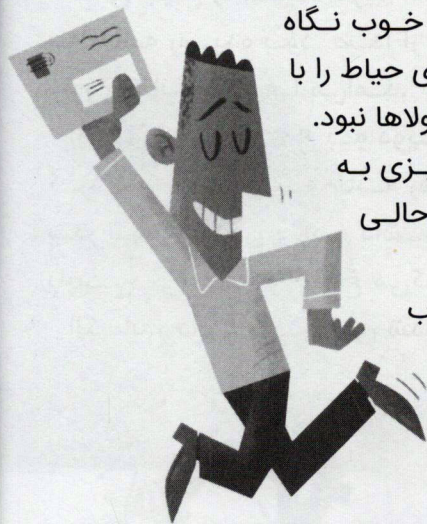


آلكساندر باپ موقعى كه
 صدای جیغ را شنید، تقریباً
 به خانه رسیده بود. صدا از
 تووی خانه‌ی آن‌ها می‌آمد.
 او با عجله شروع به دویدن
 كرد و خودش را به خانه رساند.
 پدر تووی ایوان بود و داشت بالا و
 پایین می‌پرید و جیغ می‌كشید.
 آلكساندر داد زد: «پدر؟ چی شده؟»

از وقتی به استرمانت اسباب‌کشی کرده بودند، آلیکساندر اتفاقات عجیب‌وغریب زیادی دیده بود. چیزهایی مثل انواع هیولاها. او با هیولاهای بادکنکی، سایه‌های خرابکار، ماهی‌های زیرزمینی و چند موجود عجیب‌وغریب دیگر جنگیده بود.



آلیکساندر اول ایوان خانه را خوب نگاه کرد، بعد چشم چرخاند و تووی حیاط را با دقت بررسی کرد. خبری از هیولاها نبود. با خودش گفت: «اوه! هیچ چیزی به پدر حمله نکرده! او از خوش‌حالی دارد بالا و پایین می‌پرد!» پدر گفت: «یک خبر خوب آه. بالاخره رسید!»



پدر این را گفت و پرید تووی خانه. آلیکساندر دنبالش رفت. کوله‌پشتی‌اش را جلوی در، روی زمین انداخت و گفت: «چی رسیده پدر؟»

پدر به سمت او چرخید، یک پاکت نامه را بالا گرفت و گفت: «بالاخره جدیدترین آینه‌ی دندان‌پزشکی به دستم رسید!» بعد پاکت را باز کرد و از تووی آن، یک آینه‌ی کوچک مخصوص دندان‌پزشکی بیرون آورد که شبیه ذره‌بین بود. پدر گفت: «این آینه، وسیله‌ی خیلی مهم دندان‌پزشکی است!»

جدیدترین آینه‌ی دندان‌پزشکی



آینه‌ی
ضد بخار

لامپ کوچک
داخلی

دسته‌ی
طلا!